



## پیغام عشق

قسمت ششصد و چهل و ششم





با سلام

حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعده معشوق

مولانا در این داستان قصه عاشقی را بیان می‌کند که سال‌ها در انتظار وصال معشوقش است و در این راه سعی و تلاش زیاد می‌کند تا این که معشوق به او پیغام می‌دهد که در فلان حجره منتظر باش تا من بیایم. عاشق بسیار خوشحال می‌شود و به سر قرار می‌رود ولی چون مدت انتظار او طول می‌کشد، از فرط خستگی به خواب می‌رود، معشوق دقایقی بعد به سر قرار می‌آید ولی عاشق را در خواب می‌بیند، به همین دلیل مقداری گردو در جیب او می‌ریزد و آن‌جا را ترک می‌کند.

عاشق ما هستیم و معشوق زندگی. ما در این لحظه در اتاق ذهن مشغول بازی با همانیدگی‌ها هستیم و خداوند هر لحظه به ما سر می‌زند تا ببیند ما بیدار هستیم و به این لحظه آگاهیم یا در خواب فکرها و همانیدگی‌ها، و می‌بیند که نه، ما هنوز در خواب چیزهای این جهانی هستیم و علاقه به بازی با گردوها و مشغولیت‌های این جهانی داریم و علاقه‌ای به ملاقات با او نداریم. این نشان می‌دهد که محل ملاقات ما با خداوند در همین اتاق ذهن است و این کار در صورت بیداری ما و ناظر بودن بر ذهن و فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه صورت می‌گیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۵۹۳ الی ۵۹۵

عاشقی بوده‌ست در ایامِ پیش

پاسبانِ عهدِ اندر عهدِ خویش

سال‌ها در بندِ وصلِ ماهِ خود

شاهمات و ماتِ شاهنشاهِ خود

عاقبت جوینده یابنده بود

که قَرَج از صبر زاینده بود



انسان در ذات خود عاشق خداوند است و از فراق و جدایی از او، در رنج و محنت به سر می‌برد و در جست‌وجوی اوست و سال‌هاست که متوجه شده باید با خدا ملاقات کند. اما این جست‌وجو را با ذهن انجام می‌دهد. او خدا را هم به جسم تبدیل می‌کند و به جست‌وجوی ذهنی می‌پردازد. انسان می‌خواهد با احسان و انجام اعمال نیک و عبادت‌های ظاهری به خداوند برسد، اما همه این کارها را با من‌ذهنی و هشیاری جسمی انجام می‌دهد و هیچ حضوری در کارهایش نیست. دیدن برحسب همانیدگی‌ها و جدایی از زندگی، انسان را مات زندگی می‌کند و زندگی او تبدیل به مانع و مسئله و دشمن می‌شود. مولانا مزده می‌دهد که سرانجام انسان جوینده یابنده است و او را خواهد یافت، زیرا فرج و گشایش از طریق صبر صورت می‌گیرد. اما جست‌وجوی درست، از طریق فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و صبر و تسلیم صورت می‌گیرد و با جست‌وجوی ذهنی و عبادت‌های من‌ذهنی نمی‌توان خدا را ملاقات کرد. بیداری در اتاق ذهن و صبر و تسلیم سرانجام انسان را به دیدار دوست می‌رساند و معشوق ما صادق‌الوعده هست و زمانی که هشیاری حضور در ما بیشتر از هشیاری جسمی شود او به سر قرار می‌آید و ما را به زندگی زنده می‌کند، بنابراین تا لحظه دیدار یعنی تا زمانی که فضا در درون ما کاملاً باز شود باید کاملاً بیدار باشیم و مراقب مرکزمان باشیم تا گردوهای جدید وارد مرکزمان نشود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۵۹۶ الی ۵۹۸

گفت: روزی یارِ او کامشب بیا

که بیختم از پی تو لوبیا

در فلان حُجره نشین تا نیم‌شب

تا بیایم نیم‌شب من بی‌طلب

مرد، قُربان کرد و نان‌ها پخش کرد

چون پدید آمد مَهش از زیرِ گرد



روزی معشوق به او می‌گوید که امشب شب ملاقات ماست یعنی شب ذهن. همه می‌دانند که درست است به خواب ذهن رفته‌ایم ولی قبل از مردن باید با خداوند هشیارانه ملاقات کنیم. ولی هنوز این ملاقات را به صورت یک غذای خوشمزه درآورده‌ایم. معشوق به عاشق وعده دیدار می‌دهد و از او می‌خواهد که در اتاق ذهن تا نیمه شب بیدار بنشیند تا او بیاید و برای او لوبیا پخته منظور از لوبیا تجسم ذهنی خداوند و نعمت‌های این جهانی است که در فقدان هشیاری حضور، آن را به لوبیایی تبدیل می‌کند که ارزش زیادی ندارد. انسان وقتی در ذهن خدا و نعمت‌ها را تجسم می‌کند، از وصال با خدا فقط به دنبال برآورده شدن خواسته‌هایش است و زندگی را در حد یک غذای نه چندان خوشمزه پایین می‌آورد.

انسان عاشق، از شادی دیدار معشوق و ملاقات با خدا، شروع می‌کند به احسان کردن و نان پخش کردن و رسیدگی به فقرا، ولی همه عبادات و کارهای نیک انسان حاصلی ندارد چون در خواب ذهن و نبود هشیاری حضور صورت می‌گیرد. او با من ذهنی دنبال خدا می‌گردد، اما ملاقات با خدا وقتی صورت می‌گیرد که من ذهنی نباشد و یا کوچک و ضعیف شده باشد.

معشوق در نیمه شب به سر قرار می‌آید ولی عاشق را خفته می‌بیند. منظور از نیمه شب زمانی است که در اثر فضاگشایی‌های پی‌درپی ما، هشیاری حضور بیش از پنجاه درصد شود و بر هشیاری جسمی غالب شود، در این صورت شب از نیمه گذشته و معشوق ما خواهد آمد و او صادق‌الوعده است. در این داستان معشوق یعنی زندگی عاشق را خفته می‌یابد و مقداری از آستین او را می‌برد و تعدادی گردو در جیب او می‌گذارد. منظور از گردو همین مشغولیت‌ها و بازیچه‌های این جهانی است که بشریت به طور جمعی مشغول آن هستند و متوجه نیستند که بازی با آن‌ها چند صباحی کافی بوده است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۶۰۲ الی ۶۰۳

گردگانی چندش اندر جیب کرد

که تو طفلی، گیر این، می‌باز نرد

چون سحر از خواب، عاشق برجهید

آستین و گردگان‌ها را بدید



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۴

گفت: شاه ما همه صدق و وفاست

آنچه بر ما می‌رسد، آن هم ز ماست

کل بشریت می‌داند که باید به‌سوی خدا برگردد و به او زنده شود، اما متأسفانه علاقه به بازی با گردوها، بازی قدرت، مال دنیا، باورها و همانیدگی با دردها و جنگ و ستیزه بر سر این گردوها، انسان را از بازگشت به‌سوی معشوق و زنده شدن به او باز می‌دارد. همه انسان‌ها می‌دانند که این کار غلط است ولی هنوز به این بازی ادامه می‌دهند. هرکس که به‌اندازه کافی بیدار شده می‌گوید که خداوند همه‌اش صدق و وفاست و هرچه به ما می‌رسد آن هم از من ذهنی ماست.

عاشق در سحر از خواب می‌پرد و متوجه می‌شود که فرصت ملاقات با معشوق را از دست داده است. سحر می‌تواند دوران بلوغ پیری باشد که انسان متوجه می‌شود عمر ارزشمندش بیهوده تلف شده و حاصلی جز چند گردوی بی‌ارزش نداشته و یا می‌تواند زمان مرگ باشد که ذهن انسان متلاشی می‌شود و انسان متوجه می‌شود که خداوند همیشه با او بوده ولی بازی با گردوها و توجه به همانیدگی‌ها، مانع از توجه و زنده شدن او به معشوق شده است.

مولانا در ادامه به نتیجه‌گیری از داستان می‌پردازد و خطاب به دل خود می‌گوید، ای دل من که بیدار هستی و پاسبان الست هستی و مسئول کیفیت هشیاری خودت در این لحظه هستی، ما از بازی با گردوها ایمن هستیم، گردوهای ما، یعنی همانیدگی‌های ما در این آسیاب زندگی شکسته و ما به‌اندازه کافی درد کشیده‌ایم و دیگر حاضر نیستیم بیشتر از این درد بکشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۰۵

ای دل بی‌خواب، ما زین ایمنیم

چون حرس بر بام چوبک می‌زنیم



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۶۰۶ الی ۶۰۷

گردگانِ ما درین مَطْحَنِ شکست

هرچه گوئیم از غمِ خود، اندک است

عاذلاً چند این صَلائی ما جَرا

پند کم ده بعد از این دیوانه را

\*حَرَس: جمع حارس به معنی نگهبانان

\*مَطْحَن: آسیا

\*عاذل: سرزنش کننده، ملامتگر، در این جا منظور من ذهنی است.

عاذلاً یعنی ای من ذهنی ستیزه‌گر، چقدر می‌خواهی مرا به ستیزه و مقاومت و بحث و جدل بکشانی، من دیگر از تو تبعیت نمی‌کنم، به من پند نده، چراکه من دیوانه عشق هستم. من نگهبان هشیاری خودم هستم گردوهای من در این آسیاب زندگی شکسته و من به اندازه کافی درد کشیده‌ام و هرچه از غم خود و سختی‌هایی که این راه داشت بگویم، اندک است. من تمام راه‌ها و الگوهای من ذهنی را امتحان کردم و دیدم که این راه‌ها فقط به درد و جدایی بیشتر من از زندگی ختم می‌شود. بنابراین دیگر حاضر نیستم این راه‌ها را امتحان کنم، دیگر فریب جدایی را نمی‌خورم، الان می‌دانم غیر از فضاگشایی و شوریدن و قلقل زدن به زندگی و دیوانگی یعنی عکس رفتارهای من ذهنی را کردن، در این راه، یعنی در راه یکی شدن مجدد با خدا، دوری و بیگانگی است، پس زنجیر فضاگشایی و عدم را بر پای من بنه، برای این که سلسله عقل من ذهنی را من دریدم.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۶۰۸ الی ۶۱۱

من نخواهم عِشوهُ هجران شِنود

آزمودم، چند خواهم آزمود؟

هر چه غیرِ شورش و دیوانگی ست

اندرین ره دُوری و بیگانگی ست

هین بنه بر پایم آن زنجیر را

که دریدم سلسلهٔ تدبیر را

غیرِ آن جَعَدِ نِگارِ مُقْبَلِم

گر دو صد زنجیر آری، بگسلم

مولانا می گوید غیر آن سلسله موی پیچیده خداوند نیکبخت، یعنی فضای گشوده درون، اگر زنجیرهای فکر بیاوری، من اینها را خواهم گسست. پیچیدگی زلف معشوق به خاطر این است که با الگوهای من ذهنی نمی توان حدس زد که خداوند چگونه ما را در این لحظه تغییر می دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۶۱۲ الی ۶۱۳

عشق و ناموس، ای برادر راست نیست

بر درِ ناموس ای عاشق مایست

وقتِ آن آمد که من عریان شوم

نقش بگذارم، سراسر جان شوم



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۴

ای عدو شرم و اندیشه بیا

که دریدم پرده شرم و حیا

مولانا می گوید فضاگشایی و یکی شدن با خداوند با ناموس و حیثیت بدلی من ذهنی که از کوچک شدن عار دارد، جور در نمی آید و این دو ضد هم هستند. زنده شدن به خداوند صدق و راستی می خواهد پس وقتش رسیده که از این ناموس بدلی و تصویر ایده آلی که در ذهن مردم ساختی و برای نگهداری آن همه کار می کنی، عریان شوی و این لباس دروغین را در آوری و دور بیندازی و خودت را آن طور که هستی به همه نشان دهی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۱

ایمنی بگذار و، جای خوف باش

بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۴

ای عدو شرم و اندیشه بیا

که دریدم پرده شرم و حیا

و حال ما خطاب به خداوند می گوییم: خداوندا بیا به مرکز من، فضا را باز کن که دشمن این شرم و اندیشه هستی، من فهمیدم که باید این پرده را که بین من و توست بدرم. انسان زنده به حضور هم شرم و حیا دارد، اما این شرم و حیای واقعی است که انسان حاضر نیست در برابر هیچ همانیدگی سر خم کند. این خم نشدن و عدم نیازمندی به جهان، نشان از غرور و آبروی زندگی است و با شرم و حیای دروغین من ذهنی که حتی گاهی از زنده شدن به زندگی شرم دارد و خودش را لایق خداوند نمی داند، تفاوت دارد.





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۴

عاشقِ مست از کجا؟ شرم و شکست از کجا؟

سنگ و وقیح بودی، گر گروِ آستینی

عاشقِ مست کجا عاشقِ من ذهنی کجا؟ عاشقِ مست کسی است که دائماً فضاگشاست و مرکزش عدم است. اما عاشقِ من ذهنی مرکزش جسم است و پر از محدودیت است و این انسان اگر گروِ الست بود یعنی فضاگشا بود و به آن چه که ذهنش نشان می‌داد واکنش نشان نمی‌داد، سنگ و وقیح می‌شد. بی‌شرمی و بی‌حیایی زندگی، یعنی همیشه شاد بودن، در برابر هر چالشی فضاگشایی کردن و در برابر من ذهنی و وسوسه‌های آن وقیح خداگونه بودن.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۶

هین گلوی صبر گیر و می فشار

تا خنک گردد دلِ عشقِ ای سوار

می‌گوید ای خدا، تو گلوی تأخیر در ذهن را بگیر و فشار بده. یعنی من نمی‌خواهم در ذهن بمانم و نسبت به زنده شدن به تو صبر داشته باشم. در این جا منظور از صبر، صبر منفی است که انسان زنده شدن به زندگی و تبدیل را به عقب بیندازد، چنان چه در دفتر چهارم می‌فرماید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۳۲۱۱ الی ۳۲۱۲

چون فراقِ نقش، سخت آید تو را

تا چه سخت آید ز نقاشش جدا

ای که صبرت نیست از دنیایِ دُون

چونت صبرست از خدا؟ ای دوست، چون؟



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۱۳

چونکه صبرت نیست زین آب سیاه

چون صبوری داری از چشمه اله؟

مولانا می‌فرماید تو طاقت دوری از این دنیای پست و این همانیدگی‌های آفل را نداری، پس چطور برای دوری از خداوند که نقاش همه این نقش‌هاست، صبر می‌کنی، یعنی زنده شدن به زندگی را به تأخیر می‌اندازی و به اندازه کافی جهد و کوشش و طلب نداری.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۶۱۷ الی ۶۱۹

تا نسوزم، کی خُنک گردد دلش؟

ای دلِ ما خاندان و منزلش

خانه خود را همی سوزی، بسوز

کیست آن گس که بگوید: لایجوز؟

خوش بسوز این خانه را ای شیر مست

خانه عاشق چنین اولیتر است

مولانا می‌گوید مرکز ما، منزل خداوند است و تا وقتی که این همانیدگی‌ها نسوزند و این پارک ذهنی به هم نریزد، دل او خنک نخواهد شد، پس ما به عنوان هشیاری به خداوند می‌گوییم خانه خودت را بسوز، برای این که پر از همانیدگی است و من هیچ مخالفتی نمی‌کنم، دردهای مرا نشان بده و به من قدرت بده تا آن‌ها را ببندازم، خانه عاشق این گونه سزاوارتر است.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۶۲۰ الی ۶۲۲

بعد از این، این سوز را قبله کنم

زانکه شمع من، به سوزش روشنم

خواب را بگذار امشب ای پدر

یک شبی بر کوی بی خوابان گذر

بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند

همچو پروانه به وصلت گشته‌اند

ما به عنوان هشیاری تصمیم می‌گیریم که پس از این لحظه، قبله ما و عبادت ما، شناسایی و سوزاندن این همانیدگی‌ها باشد و ما می‌گوییم برداشتن هر همانیدگی از مرکز من مجاز است، چون من شمع هستم و هر همانیدگی و درد که می‌سوزد و زندگی تله افتاده در آن آزاد می‌شود، من به زندگی زنده‌تر می‌شوم و شمع من پر نورتر می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۶۲۳ الی ۶۲۵

بنگر این گشتی خَلقانِ غرقِ عشق

ازدهایی گشت گویی حلقِ عشق

ازدهایی ناپدیدِ دلربا

عقل همچون کوه را او کهربا

عقل هر عطار کاگه شد از او

طبله‌ها را ریخت اندر آبِ جو



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۶

رَوُ كَزِينِ جُو بَرِنِيَايِي تَا اَبَدِ

لَمْ يَكُنْ حَقًّا لَهُ كُفُوًّا أَحَدَ

همه ما در آغوش خداوند در فضای بی‌نهایت وسیع یکتایی هستیم، اما فعلاً سوار کشتی تن، کشتی من‌ذهنی هستیم. اما اگر به انسان‌هایی چون مولانا نگاه کنیم، می‌بینیم که کشتی آن‌ها غرق عشق شده و آن‌ها با زندگی یکی شده‌اند و این عشق مانند ازدهایی است که می‌خواهد من‌ذهنی را ببلعد، اما این ازدهای عشق، دلرباست و هر قسمت از من‌ذهنی ما را که می‌بلعد، ما رها می‌شویم و شروع می‌کنیم به شادی. این ازدهای عشق عقل چون کوه من‌ذهنی را مانند کهربا به خودش می‌کشد و می‌بلعد و هر انسانی که آگاه شود که خداوند مثل ازدهایی می‌خواهد من‌ذهنی او را ببلعد، خودش داوطلبانه تمام صندوق‌های همانیدگی را در جوی آبی که در اثر فضاگشایی رد می‌شود، می‌ریزد. وقتی مرکزت عدم است و فضای درونت گشوده شده، جویی از شادی، پذیرش، آفرینندگی از این فضا به چهار بُعدت جاری می‌شود. وقتی به این جو رسیدی، از این جو تا ابد بیرون نخواهی آمد، در این جوی یکی بودن با خدا، خواهی ماند و با این فضای گشوده‌شده متوجه می‌شوی که چیزی در این جهان، شبیه تو نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۶۲۷ الی ۶۲۸

ای مُزَوَّرِ چَشْمِ بَغْشَايِ وَ بِيِنِ

چند گویی: می‌ندانم آن و این؟

از وَبَايِ زَرْقِ وَ مَحْرُومِي بَرَا

در جِهَانِ حَيِّ وَ قَيُّومِي دَرَا



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۹

تا نمی‌بینم، همی بینم شود

وین ندانم هات، می دانم بود

ای من ذهنی حيله گر تا کی می خواهی به این افسانه من ذهنی ادامه دهی و از زندگی محروم باشی. از بیماری مکاری و حيله گری من ذهنی بیرون بیا و به جهان زنده و پایدار الهی قدم بگذار و به خداوند زنده شو، تا نمی‌بینم به می‌بینم مبدل شود و ندانم‌های تو به می‌دانم تغییر یابد. مولانا در این ابیات به ما می‌گوید که دیگر در ذهن ماندن و خدا را در ذهن توصیف کردن را باید تمام کنی و از ذهن بیرون بیایی و عیناً به او زنده شوی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۶۳۰ و ۶۳۱

بگذر از مستی و مستی بخش باش

زین تلون نقل کن در استواش

چند نازی تو بدین مستی؟ بس است

بر سر هر کوی چندان مست هست

از مستی‌های کوچک و فانی دنیایی بگذر و مستی بخش باش، تا کی می خواهی به این مستی‌های کوچک دنیوی مغرور باشی و به آن‌ها بسنده کنی زیرا به هر گوشه‌ای از این دنیا نگاه کنی مست من ذهنی زیاد است. یعنی فقط تو نیستی که مست داشته‌هات و همانیدگی‌هایت هستی، مثل تو زیاد هست، بهتر است که از جنس زندگی شوی و مستی بخش باشی. باید از این تلون یعنی رنگارنگی و دیدن بر حسب همانیدگی‌ها نقل کنی و به بی‌نهایت ثبات الهی بررسی یعنی در این لحظه بی‌نهایت ساکن شوی.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۶۳۲ الی ۶۳۴

گر دو عالم پُر شود سرمستِ یار

جمله یک باشند و آن یک نیست خوار

این ز بسیاری نیابد خوارای

خوار، که بُود؟ تن پرستی، نارای

گر جهان پُر شد ز نورِ آفتاب

کی بُود خوار آن تَفِ خوش التَّهاب؟

اگر هر دو جهان از یار یعنی خداوند سرمست شود یعنی جهان پر از انسان‌های به حضور رسیده شود، همه آن‌ها یکی هستند و به یک هشیاری مست می‌شوند و این یک هشیاری خوار نیست، خسته‌کننده نیست و اگر همه انسان‌ها هم به او زنده شوند، ارزش آن کم نمی‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۶۳۵ الی ۶۳۷

لیک با این جمله بالاتر خرام

چونکه اَرْضُ الله واسع بود و رام

گرچه این مستی چو بازِ اَشْهَب است

برتر از وی در زمینِ قدس هست

رَو سرافیلی شو اندر امتیاز

در دَمَندهٔ روح و مست و مست‌ساز



اما هرچقدر که مست شوی باز هم بالاتر برو، زیرا زمین خداوند بی‌نهایت و رام است. زمین خداوند فضای گشوده‌شده درون است که بی‌نهایت وسیع است و رام است یعنی نرم و لطیف است، فضای عشقی است. برعکس زمین همانندگی که نه واسع است و نه رام، بلکه ستیزه‌جو و واکنش‌گر و خشن است. اگرچه این مستی تو مانند باز سفید، زیبا و گرانقدر است، اما بدان که برتر از این مستی هم در سرزمین قدس الهی، یعنی فضای بی‌نهایت درون تو وجود دارد. منظور این است که در هر مرتبه‌ای از حضور و معنویت قرار داری و مست هستی، به آن بسنده نکن و از آن هم بالاتر برو، زیرا مستی‌های زیباتر و گرانقدرتری هم وجود دارد.

شیخ محمود شبستری می‌گوید:

شیخ محمود شبستری، گلشن راز، بخش ۲۵

کسی بر سر وحدت گشت واقف

که او واقف نشد اندر مواقف

یعنی کسی از سر وحدت و یکی شدن با خداوند آگاه می‌شود که در هیچ منزلی از مراتب سلوک توقف نکند.

و مولانا هم می‌فرماید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۹

من غلام آنکه اندر هر رباط

خویش را واصل نداند بر سِماط

من غلام آن کسی هستم که در هیچ منزل و مرتبه‌ای از سلوک توقف نکند و فکر نکند که رسیده و کار روی خود را متوقف نکند. تو برو و در ممتاز شدن و در دمیدن به کالدهای من‌های ذهنی بی‌جان و در مستی و مستی‌بخشی به اسرافیل مبدل



شو. همان طور که اسرافیل روز قیامت عظیم در مردگان می دمد و آن ها را زنده می کند، تو هم در احیا و زنده کردن من های ذهنی مرده و بی جان بدم و ممتاز شو.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۶۳۸ الی ۶۴۲

مست را چون دل مزاح اندیشه شد

این ندانم و آن ندانم پیشه شد

این ندانم و آن ندانم بهر چیست؟

تا بگویی آنکه می دانیم، کیست

نفی، بهر ثبت باشد در سخن

نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن

نیست این و نیست آن هین واگذار

آنکه آن هست است، آن را پیش آر

نفی بگذار و همان هستی پرست

این درآموز ای پدر ز آن ترک مست

این نمی دانم آن نمی دانم بهر چه هست، برای این که بدانی آن که هستی چیست، یعنی دیگر باید از ذهن بیایی بیرون و به خدای حی و قیوم زنده شوی و آن که را هستی به نمایش بگذاری. مولانا می گوید باید از مرحله لا کردن ذهنی بگذری و با اثبات نفی کنی یعنی عملاً فضا را باز کنی و به او زنده شوی.





مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۱۳

تو ببند آن چشم و، خود تسلیم کن

خویش را بینی در آن شهرِ کهن

چشم من ذهنی را ببند و فضا را باز کن و خودت را تسلیم خداوند کن و یکدفعه خواهی دید که در آن شهر قدیمی و فضای

یکتایی هستی.

با تشکر و احترام

پروین از استان مرکزی



با سلام

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۲

مزن پهلو به آن نوری، که مانی تا ابد کوری

تو با شیران مکن زوری، که روباهی به سودایی

که با شیران مری کردن، سگان را بشکند گردن

نه مگری ماند و نی فن، نه دورویی، نه صدتایی

وقتی این دو بیت غزل را شنیدم با خودم گفتم در مورد این ابیات چی باید بگم. بگم دشمنی با بزرگان ممنوع. با شیران درافتادن ممنوع. روباه صفتی ممنوع. ولی بعد فکر کردم... نه بهتره فقط سکوت کنم، گردن من ذهنی ام را بشکنم و تسلیم و تسلیم و تسلیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۵۷۶ و ۵۷۷

ای رفیقان، راهها را بست یار

آهوی لنگیم و او شیر شکار

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟

در کف شیر نر خون خواره‌ای

ای رفیقان تمام راهها کوچه بن بست هست، فقط یک راه وجود داره، تسلیم در برابر شیر حق. جز کوچه تسلیم و رضا به حکم خداوند، کوچه دیگه‌ای وجود نداره. جاده زندگی فقط برای زنده شدن درست شده و یک طرفه ست. پس کوچه‌های، شک و تردید، قضاوت و مقاومت، مقایسه و ایراد گرفتن را فریده، دیگه امتحان نکن. آیا به جای طلب زنده کردن



استخوان‌های مرده، بهتر نیست که بگم خدایا من را به خودت زنده کن؟ شاید ماندن در ذهن همان سزای کوری  
چشمانم باشه؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳

جز خضوع و بندگی و اضطرار

اندرین حضرت ندارد اعتبار

جز اظهار عجز و ناتوانی، بندگی و سر تعظیم فرود آوردن در برابر خداوند هیچ چیز دیگه‌ای نه تنها اعتباری نداره، بلکه  
جایی هم برای توجیه نمی‌گذارده. پس، کوچه بن‌بست شک و تردید، که خود نوعی قضاوت بزرگان هست را کنار  
بگذاریم. خدایا شک و تردیدهای من ذهنی را از دلم بیرون ببر. نمی‌خواهم که از ناسپاسی به بزرگان، روزن دلم بسته  
بشه.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۱۴

ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل

خدای گفت که انسان لربّه لکنود

قرآن کریم، سوره عادیات (۱۰۰)، آیه ۶

«إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنُودٌ.»

«همانا آدمی نسبت به پروردگارش بسیار ناسپاس است.»

خدایا من را از ناسپاسی در امان و پناه خودت نگه دار. پروردگارا کم و کاستی‌های من را از روی رحمت، خودت ببخش.  
دست و پای من ذهنی‌ام را بشکن که اگه خواست با شیرانی چون حضرت مولانا و آقای شهبازی روبه‌صفتی کنه که جز  
کوری چشم دلم چیز دیگه‌ای نصیبم نخواهد شد، که مبادا عمر به پایان برسد و من ذهنی را به ارمغان ببرم.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۶

فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ نَشْنِيدُهَا؟

اندرین پستی چه بر چَفَسیده‌ای؟

خدایا رزق و روزی‌ام در آسمان درون خودم هست، و این را شیر مرد دلاوری هم‌چون آقای شهبازی به ما ارمغان داده. کمک کن که من ذهنی این رزق و روزی‌مان را به تاراج نبره. نقاب‌ها کنار خواهد رفت و حقایق روشن خواهد شد، پس کمک کن که عیب‌های هم‌هویت شده خودم را ببینیم و عیب را به ترازوی بزرگان نسبت ندم. کمک کن به خواندن نامه درونم، که فقط در فهرست کتاب من ذهنی‌ام نمانم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۱۹۳۳ و ۱۹۳۴

شیرمردانند در عالم مدد

آن زمان کافغانِ مظلومان رسد

بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند

آن طرف چون رحمتِ حق می‌دوند

خدایا برنامه گنج حضور و شیرمردی هم‌چون آقای شهبازی نعمتی ست که از روی رحمت و مهربانی خودت به ما عطا شده. پس کمکمان کن که شرمنده و سرافکنده نشویم. ای خدا ناله کردم و به درگاہت با این ابیات التماس کردم، که چشم راه‌بینم و عدم‌بین را عطایمان کن. دل سنگین من ذهنی‌مان را هم‌چون موم خودت نرم کن. ما را در این قمار زندگی بازنده کن و توان آزاد شدن از ذهن را خودت عطایمان کن.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۹۲

ای خدا سنگین دلِ ما موم کن

نالهی ما را خوش و مرحوم کن

با احترام فریده از هلند 🙏

تقدیم به آقای شهبازی نازنین، همراهان و همکلاسی‌های عزیز.



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

[Shahbazi@rapidtest.com](mailto:Shahbazi@rapidtest.com)